

خپلواکی



استقلال

www.esteqlaal.net

شنبه ۲۶ جون ۲۰۲۱

ناتور رحمانی

زیر دار گریختگی!

داستان کوتاه

ماره خوش ما نامد و گفتیم او وطندار! کتی همی خرس دوستی نکو خوبیت نداره ، خرس و دوستی ناممکن است، نشنیدی که میگن خرس از خاطر یک پشه ، صاحب خوده کتی سنگ هفت منی کشت.

باز او وطندار! همی خاک بری ما بسیار با ارزش اس، وطن مثل مادر اس ، نکو رویته خدا ببینه خاکه قدر کو ، بری بیگانه نفروش ، مزدور بیگانه نشو ، حرمت مادر وطنه داشته باش آخر او وطندار! ای راهی ره که تومیری به ترکستان میرسه ، نکو افغان باش تو بچه افغان استی ، ده دین و مذهب ، رسم و رواج مردم غرض نگی ، خداوراستی خوار میشی ، همه سنگ و چوب، دار و درخت امی ملک دشمنت میشن ، باز دگه ده ای خاک جای نخات داشتی.

ای گپ ها ره از سر اخلاص و دلسوزی بوطن گفتیم ، مگر همو بود که کتی مشت ده دهان ما زدند ، و سی و دو دندان ما ده حلق ما ریختانند. اشراف مل، دهقان مل، بیوه مل، و یتیم مل، یورش و حمله ، نبرد و شبخون، آفت، توفان و سیلاب وغیره وغیره ، بسیار غضب شدند و فیصله صادر کردند ، که ای بی پدر وطنفروش ، حلال زاده ای ، بچه شفو اشرار اس و ضد انقلاب برگشت ناپذیر ثبیر کور ، یعنی همو (کبیر ثور) و... و یکروز جیب آوردند ، و چند نفر سلاح دار شیخ بروت برچه پک ، مشت و شانہ ماره بسته کردند ، و بردند ده ورکشاپ (خاد) ده اونجه ایقدر مشت و مال شدیم و برق گرفتیم، قین و فانه شدیم ، که تمام کپی و کوری ما جور شد ، چند ماه بعد از کپی کشی

و رنگمالی ، ما ره اعمال نامه بدست دادند و پیش قاضی بردند ، از طالع بد ما قاضی صاحب ، یا خارنوال اختصاصی انقلابی (پخملیس) زده ، یعنی از همو گل صبح سیاه مست ودکا بود ، فقط چشم پت کد و قلمه تیز و نوشت بیست سال ، و ماره ده ردیف بیست ساله بسته کد.

و فامیدم که گپ حق گفتن بیست سال حبس داره ، بخود گفتم اینه خوردی... تره چی به خرس و خرگوش ، زاغ و زغن همو کلاه خوده محکم میگرفتی بس بود.

خلاصه یک کاغذک مارک دار ورکشاپ خاده ده دستم دادند ، و ما ره بری بیست سال ده پلچرخى انداختند ، که دور خود چرخش نموده و نمک او بزنییم .

یکی دو سال ماره مثل پرنده کوتاه قلفی کدن ، خداوراستی دروغ چرا ، از سایه ای ما می ترسیدند ، یک شام دروازه اتاق با شدت باز شد ، و سر و کله ای زرد مورچه شمس الدین خان معاون بلاک پیدا شد ، یک لست بدستش بود بسیار دشمنانه و غضب آلود ، مثل یک جلاد کتی چشم قیچ خود هر چار بندی موجود ده اتاقه برانداز کرده ، بعداً رو بمن نموده پرسید:

-نام تو چیس؟

- جواب دادم: نامم گل علی فرزند رجب علی اس .

بسیار دقیق و مبهوتانه طرف لست دیده ، گوشش را با نوک خود کار خاریده خارج شد ، هم سلول ها گفتند ، باز کدام جاسوس چغلی کده ، اینه دگه تره به کدام جای دگه خات بردند .

گفتم: مهم نیس اینجه هر جای که بری ، آسمان یکرنگ است ، دقایقی بعد باز شمس الدین همراى سربازش آمده پرسید: او بچه همی نام تو چیس ؟ مکمل بگو .

باز گفتم: نامم گل علی فرزند رجب علی ، رشته انجنیر، جرم ضد انقلاب ، حبس بیست سال .

باز سر را شور داده بیرون رفت ، خلاصه سه بار آمد و از مه نام و مشخصات مه پرسان کد دفعه بعدی گفت همی تو خودت استی ، یکدفعه به دفترسیاسی بیا که کار استی .

بدل گفتم کار جاسوس اس ، ده غضب خدا شون ای نمک پرورده های امدادی ،
بمجردیکه به دفتر سیاسی رسیدم ، فوراً دست هایمه از عقب ولچک کدن .
فریاد زد: چه گپ اس؟ چرا دست هایمه بسته کدین ، کسی جواب نداد و ما ره برابر
دیوار ده یک لنگ استاده کدن ، چند دقیقه بعد معاون سیاسی آمد ، یک کاغذ امضا
کرد و به شمس الدین داده گفت : خودش اس بپرش ، مره بیرون کرده طرف دروازه
خروجی بلاک بردند ، کم کم خفتن میشد ، آنجا پیش دروازه متوجه شدم ، که پنج شش
نفر دیگر هم دست بسته نشسته اند، همه همدیگر را می شناختیم ، و زمانی در اتاق
های تنگ و تاریک صدارت ، یکجا لت و کوب و برق نوش جان کرده بودیم و ...
انجنیر ویس، داکتر اکرام، استاد رحیم، ملا نبی، مامور مهدی ، جمال جوالی ، مراد
دستفروش ، عزیز پادو هوتل ، و یکی دو تای دیگر، تا مره دیدند همگی غال مغال و فریاد
کردند:

- تره بری چی آوردند؟ ما خو اعدامی استیم ، ما ره بری کشتن می برند ، تو خو اعدامی
نیستی قیدت بر آمده ، پارچه ابلاغ داری غالمغال کو فریاد بزن و ...
هر قدر سر و صدا و غالمغال کردیم ، جای ره نگرفت ، آخر ما دست بسته و محکوم
بودیم چه چاره داشتیم؟

از غالمغال ما نزدیک بی آب شده بودند ، دیدند که رسوایی زیاد میشود ، و دیگر زندانی
ها خبر خواهند شد ، آمدند و در روی ما خریطه های سیاه را انداختند ، که سرو صدا
کم شود.

دقایقی بعد سوار موتر شدیم ، موتر حرکت کرد تا یک قسمت خیالاً ، تصور میکردم که
موتر از کدام طرف می رود و به کدام میسر است ، بعداً خط سیر از خیالم گم شد ، یعنی
در واقع حواسم پریشان گشت.

داخل دبه یا موتر دنیای دیگری بود ، یکی خاموش بود یکی کلمه میخواند ، دیگری
میخندید ، کسی دشنام میداد ، خلاصه هر کس به دنیای خودش غرق بود.
آواز انجنیر ویس را شنیدم که میگفت: بسیار دلم میشه یک سگرت دود کنم ، اما
افسوس که دست و رویم بسته اس .

استاد رحیم به جوابش گفت : ای شوفته بان بری پسان ، وقتی پرسیدند آخرین خواهشت چیست ، باز بگو سگرت میکشم ،
داکتر اکرام گفت: خو دیدی اعدام اینها خواهش آخری ندارد ، تق چپه کو خلاص .
مامور مهدی خطاب بمن گفت: علی بچی وطن ! تره اعدام نخات کدن ، همی ساعت مه بیگی باز بری فامیلیم بتی ، که نشانی باشه ، مره خنده گرفت .
پرسید: چرا خنده میکنی ؟

گفتم : فکر میکنی مره بری ضیافت آوردند ، گذشته ازی دست های هر دوی ما بسته اس ، مه ساعت تره چطور گرفته میتانم ، ساعت خود ما تیر اس
یک خنده کوتاه بعداً همه خاموش شدند، در فضای کم دوام سکوت و خاموشی ، همانطور از پیش چشمان بسته ام ، همه کس و همه چیز رژه میرفت ، پدرم، مادرم، زن ، اولادم برادرها و خواهرها ، دوستان، آشنایان و همسایه ها ، خیالاً جمع و جوش پیش فروشگاه ، لیلای فروشی ها، طواف های دوره گرد ، کوچه مندوی و بیروبار مردم ، کبابی های پل باغ عمومی ، شیریخ فروشی ها ، همه را می دیدم ، که دیگر من نمی توانستم آنها را ببینم ، و در دل میگفتم مفت مردی بچیم ، و پرده اخر انقلابام ندیدی ، خوب شد چشمت کور قدبلندک کدی ، حالی بخو!!

ساعتی بعد یا ساعت ها بعد ، گویا موتر به مقصد رسید ، از حرکت بازماند و خاموش شد ، ما هم خاموش بودیم ، و در مغز کوبیده شده خود فورمول انقلابه حل می کردیم و ... دقایقی بعد دروازه موتر باز شد ، نام داکتر خوانده شد و ما فهمیدیم که آخر بازیست ، او را بردند خدا حافظی کرد و رفت تا جاویدانه شود ، و به نوبت و فاصله ها یکی یکی را بردند ، و بالاخره نوبت ما رسید ، از موتر پیاده شده تقریباً چند دقیقه دست به دست احوالدار ، پیاده رفته تا به مسلخ رسیدیم ، آنجا آواز خواجه عطا وفا ، قوماندان عمومی زندان را شنیدم .

میگفت: رویشه لچ کو.

خریظه را از رویم دور کردند ، تا خواجه قومندان مرا دید فریاد زد:

-ایره چرا آوردین؟ شمس الدین جواب داد:

-ده لست بود صاحب.

-مره لسته ، قوماندن لست را گرفته خواند و با قهر زیاد پرخاش نمود .

-احمق کور، بی سواد! خوب سیل کو ، ده لیست علی گل ولد رجب علی دکاندار اس ، محکوم به اعدام ، تو گل علی ولد رجب علی انجنیره آوردی ، که بیست سال قیدش بر آمده ، نام بدل آوردی بی شعور و ...

باخود گفتم: اینه ده حساب یک کم چهل برابر شدی ، تاریخ تکرار میشه خدا امیر عبدالرحمن خانه بیامرزد .

آنجا یک میز بود ، که عقب آن مشاور پندیده و سرخه روس قرار داشت ، او پیهم سوال میکرد:

-شتویته؟ شتویته ، یعنی چیست؟ چیست؟

و قوماندان موضوع را روشن ساخت ، و جنجال بوجود آمد، فکر میکنم مشاور میگفت: -مهم نیس که نام بدل اس ، ببرش اعدامش کنین (بسمچی) و اشرار اس ، قومندان میگفت: مه نمی تانم اعدامش کنم ، مه تحویلدار استم ، ای آدم حبس اس قیدش برآمده ، فامیلش از مه پرسیان میکنه ، ده رادیو و تلویزیون نامش اعلان شده .

خلاصه بعد از بگو مگوی زیاد ، و نوش جان کردن چند سیلی شمس الدین خان کور، امر شد تا مرا پس ببرند ، شاید دل قوماندان بر جوانی ما سوخت ، یا از خدا ترسید؟! آن قتلگاه را شناختم ، اکادمی پولیس در افشار بود ، ما را برای یک کشتن عین تا کجا در دل شب تاریک آورده بودند ، راستی که خاین خایف است ، و از سایه خود میترسد. و ما را دوباره برگشتانند ، و بخاطر گناه های ناکرده ، مدت یک سال در تجرید و کوتاه قلبی صدارت نگه کردن ، تا موریانه بزنه ماره ، بعداً فهمیدم چرا از قروانه پلچرخی محروم ساخته شدم ، به خاطری که برای دیگر بندی ها ، داستان جنایات انقلابی های ثبیر کور ، همودگه (کبیرثور) و تیرباران و اعدام مردم ، رهروان راه آزادی و استقلال را حکایت نکنم .

گپ پیش خود ما باشه ، ما هم لب فروبستیم ، و بسیار مردانه روی قول ایستاده شدیم ، و به احدى از این همه خیانت و جنایت ، مزدوران روس چیزی نگفتیم ، مگر نمیدانم تمام زندانی ها از کجا خبر شدند ، که مرا " زیر دار گریخته گی " صدا میکردند .
براستی من از زیر دار گریخته بودم .